

# یکه سوار

سمیه رضایی  
«گندم»

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رضایی، سمیه
عنوان و نام پدیدآور	یکه‌سوار / سمیه رضایی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۳۸۸ ص.
شابک جلد اول	: 978-964-
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### یکه‌سوار

#### سمیه رضایی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

اگر زرین کلاهی عاقبت هیچ  
اگر خود پادشاهی عاقبت هیچ  
اگر ملک سلیمانیت ببخشند  
در آخر خاک راهی عاقبت هیچ

۴ ♣ یکہ سوار

بوی خوش شکوفه‌های سیب در مشامم پیچید. آفتابی که در میانه‌ی آسمان نیلی دامان گسترده بود و باد ملایمی که شاخه‌های درختان سیب و گردو را به بازی می‌گرفت، منظره‌ای تماشایی ساخته بودند؛ آن‌قدر زیبا که فراموشم شد در راه منزل اربابی هستیم.

کم‌کم در میان صدای هی‌هی الاغ‌ها و چرخ‌های درشکه نوای ساز و دهل به گوش می‌رسید. جاده‌ی خاکی را پیش گرفتیم تا اینکه دیوارهای خشتی و دروازه‌ی بزرگ عمارت مقابل دیدگانمان نمایان شد.  
—نگه‌دار.

با صدای خان‌بهدار، مانده به دروازه افسار را کشیدم. اسب از حرکت ایستاد، به دنبال ما الاغ‌ها هم ایستادند و گردو خاک سم‌هایشان فرونشست. بیرون دروازه آدم‌هایی در آمدو شد بودند و پیرمرد چاقی که دستش را سایه‌بان چشمانش قرار داده، مقابل دروازه بود. به محض آنکه چشمش به ما افتاد، شتاب‌زده داخل عمارت شد. چندی بعد تعدادی به استقبالمان آمدند و الاغ‌سواران و خدمتگزاران از جمله من پیاده شدیم.

از سر و وضعشان پیدا بود که نوکران اربابند. زنی نسبتاً درشت‌اندام با لباس‌های رنگی و موهایی حنایی که از چارقد ریش‌ریشش بیرون زده بود،

جلوتر از همه می آمد. آینه ای از نقره در دستانش جا خوش کرده بود و دو زن که از نظر سن و سال جوان تر از او بودند، در دو سویش ایستاده و شمعدانی های پایه دار را حمل می کردند. پیرمرد لاغراندامی هم به چشم می آمد که با منقلی از زغال و اسپند کمی عقب تر از آنان حرکت می کرد.

نزدیک که می شدند، زن ها دست مقابل دهان بردند و کل کشیدند. خان بهادر همان طور که از پشت ذره بین نگاه تیزبینش رصدشان می کرد، با انگشتانش به زن آینه به دست اشاره کرد تا پیش بیاید.

زن پا تند کرد و نزدیک ایستاد. در حالی که به داخل درشکه سرک می کشید تا چهره ی عروس را از زیر آن روبنده ی سرخ توری ببیند به حرف آمد.

— سلام خان. خوش اومدید! مبارکا باشه! تا باشه از این وصلت ها!

خان بهادر که سر کیف بود. تابی به گوشه ی سیل روغن خورده اش داد و از پر شال کمرش چند اسکناس تا خورده بیرون آورد. بی آنکه نگاهش کند دست دراز کرد.

— بگیرش.

نیم نگاهی به پیرمرد منقل به دست و دو زن جوان انداخت، هنوز همانجا ایستاده و با نگاه های کنجکاو شان کاروان عروس را می کاویدند.

— زیاده، به اونا هم بده، صدقه ی سر نوردخت.

اسکناس ها را گرفت، با چشمان گشاد شده براندازشان کرد و به تندی داخل یقه ی لباسش چپاند و کمی بعد وقتی که لبخند گشاده ای حواله مان می کرد، کناری ایستاد.

با اشاره ی دست خان بهادر روی زین نشستم، شلاق ها را به آرامی بر تن اسب فرود آوردم و به سمت دروازه حرکت کردیم. دو لنگه ی دروازه ی چوبی به

سرعت از هم باز شد و ما داخل شدیم. هلهله‌ی زنان بلند شد و دهلچی‌ها به سویمان آمدند.

کیپ تاکیپ آدم آمده بود و حیاط بیرونی جایی برای سوزن انداختن نبود. روستاییان رعیت که به یمن این وصلت چند روزی عیش و نوش و غذای اعیانیشان به راه بود، هرطور که بود خود را به عمارت رسانده تا از دست‌ودل‌بازی کم سابقه‌ی ارباب در آن هفت شب و هفت روز بی‌بهره نمانند. چرا که ممکن بود دیگر هیچگاه چنین فرصتی مهیا نگردد. آخر وصلت ارباب با خان‌بهادر بود! اردشیرخانِ بزرگ؛ ارباب دامنه و هشت ده اطراف بعد از دو بار ازدواج، در سن شصت سالگی باز هوس زن آوردن و تجدیدفراش کرده و چندی پیش نوردخت، آخرین دختر خان‌بهادر؛ خانِ بلاد چراگاه را خواستگاری کرده بود. آن‌ها هم از خدا خواسته به سر دویدند و دختر بیست ساله‌شان را دو دستی تقدیم ارباب کردند. آخر او ارباب بود، کم آدمی نبود. سعادت دختر و افتادن در آن بریزوپباش بی‌حد و حساب به کنار، همان که با آن وصلت رابطه‌ی خان با ارباب مستحکم می‌شد؛ خود برایشان کفایت می‌کرد. حال اگر سال دگر دخترک، پسری بزاید که دیگر نورعلی نور است. نوردخت می‌شود تاج سر و پسرش تنها وارث این ارباب بی‌پسر!

لباس کولی‌ها که با آن رنگ‌های شاد در بدنشان می‌رقصید، جمع حاضر را به وجد آورده بود، با هر تابی که به کمرشان می‌دادند چین‌های لباس روی هم می‌افتاد و بعد به سویی دیگر رها می‌شد. با شنیدن صدای چوب رو برگرداندم و مردان محلی پوش را سرگرم رقص چوب دیدم. لحظه‌ای فراموش کردم که کجا هستم و محو رقص کولی‌ها و چوب‌های یک دست و یک اندازه‌ی مردان شدم که در هوا می‌چرخیدند و روی هم ضربه می‌زدند. ناگزیر چشم گرفتم؛ اما

تماشایی زیاد بود! برق مجمع‌های برنزی که میان مستخدمین می‌گشت چشمم را زد؛ مجمع‌های سنگینی که با مخمل‌های سرخ چهارگوش آزین شده و هر کدام حامل چیزی بودند. از نقل و نبات و شیرینی کنجددار تا شربت‌های چند رنگ. آن روز جهازیران بود، خان‌بهادر الاغ پشت الاغ قطار کرده بود تا جهاز دردانه دخترش را به منزل ارباب بیاورند. پشتی‌های چند رنگ، رخت‌خواب‌ها و تشکچه‌های ابریشم‌دوز، پرده‌های مروارید دوزی شده، طاقه‌های گران‌قیمت، شمعدانی‌های لاله رنگی، صندوقچه‌های چوبی، بقچه‌های لباس، کله قند، زعفران خراسان، ظروف مسی و چینی، خلاصه بگویم از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، هر آنچه که باید، در جهاز دختر خان‌بهادر بود تا دهان هووها را بدوزد و چشم اقوام پرفیس و افاده‌ی اربابی را کور کند.

نوکران ارباب و خان‌بهادر در میان هلله‌ی زنان و مردانی که گاه از سر شادمانی تیری به میانه‌ی آسمان پرتاب می‌کردند، در حال دست به دست کردن جهاز عروس از بیرونی به اندرونی بودند.

بوی پلوی زعفرانی و بره‌ی کبابی که از سوی دیگ‌های غذای ردیف‌شده می‌آمد، هر آدمی را مدهوش می‌ساخت و هر سیری را گرسنه می‌کرد.

— ارباب اومد! ارباب اومد!

با صدای مرد جوانی که از نوکران ارباب بود، نگاهم را به دری که بیرونی و اندرونی را از هم جدا می‌کرد، دادم. آنگاه اردشیرخان را در حال نزدیک شدن دیدم؛ با ارسی‌هایی سفید، شلواری سیاه و کتی که عرض شانه‌هایش بیشتر از حد معمول بود. قبل‌تر او را هنگامی که به تمنای نوردخت به منزل خان‌بهادر آمده بود، دیده بودم؛ اما عجبا که این‌بار جوان‌تر می‌نمود! خان‌بهادر با دیدنش از درشکه پیاده شد و به دنبالش تمام نوکران، از جمله من از اسب‌ها و الاغ‌ها پیاده



شدیم و به نشانه‌ی ادب سر خم کردیم.

— سلام اردشیرخان.

نیم‌نگاهی به کاروان عروس انداخت.

— سلام از ماست.

با لبخند کجی که میهمان لب‌های باریکش بود؛ دستی پشت خان‌بهادر کشید.

— خوش آمدی خان!

از کنار خان‌بهادر به سمت درشکه آمد و وقتی نگاهش به عروسی که با پارچه‌ی توری صورتش از دید همه پنهان مانده بود، افتاد لبخندش جان گرفت. دست دراز کرد و دست‌حناگرفته‌ی عروسش را در دستش جای داد تا از درشکه پایین بیاید.

جمعیت عقب رانده شدند و عروس که از او تنها لباس چین‌دار سرخابی و گیوه‌های چند رنگ و پابندهای طلایش پیدا بود، دوشادوش ارباب در میان آوازه‌های محلی و هلله‌ی زنان به سوی اندرونی قدم برداشت.

شب هنگام بود، در چشم برهم زدنی سرتاسر بیرونی مفروش شد و کرسی‌هایی جهت پذیرایی از میهمان‌ها کنار هم قرار گرفت. شام اعیانی همراه با نان تازه و دوغ و ماست محلی به راه بود و هر لحظه به جمع حاضر افزوده می‌شد. در ورودی به روی همگان باز بود و هیچ میهمانی در آن چند روز و چند شبی که گذشت دست خالی از آن خانه بازنگشته بود. سوری که ارباب به یمن وصالش با دختر خان‌بهادر می‌داد، حتی گداهای ده‌های اطراف را هم به آنجا کشانده بود. اندرونی، اما محفل بزرگان بود. خاندان اربابی، بستگان نزدیک، دوستان و خانواده‌ی خان‌بهادر.

سری از حیرت تکان دادم و با خود فکر کردم، «بیرونی اش که این باشد، اندرونی اش دیگر چیست!»

سکوت بود، ساز و دهلچی ها و رقاصه ها هم همچون مردم روستا مشغول صرف شام بودند. آن شب ششمین شب بود و فردا عروسی ارباب به باشکوه ترین شکل ممکن به پایان می رسید.

غذا صرف شد. روستاییان کم کم پراکنده شدند و حیاط خالی شد. خدمه ای ارباب برای زُفت وروب و شست و شو ردیف شدند و کرسی ها مرتب در گوشه ای از حیاط روی هم چیده شد.

از جای برخاستم و به سوی گاری علفه ای کنار دروازه قدم برداشتم. چاره ای نبود، دو شب دیگر هم میهمان این خانه بودیم. پریدم و روی گاری نشستم. از لابه لای علفه کتابم را که شب قبل آنجا پنهان کرده بودم، بیرون کشیدم و شروع به خواندن نمودم.

چقدر زمان گذشته بود؟ نمی دانم! به خود که آمدم حیاط خالی بود و ماه میان سیاهی آسمان خودنمایی می کرد. همیشه همین طور بود! خواندن به قدری برایم مجذوب کننده بود که هر بار مرا در خود غرق می کرد.

– چی کار می کنی؟

– بسم الله!

ترسیده به سمت صدا چرخیدم و ارباب را که متحیر به من چشم دوخته بود، دیدم. به یکباره سر جایم نشستم.

– سلام.

جلو آمد.

– سلام! چی کار داری می کنی این وقت شبی؟!

آهسته از گاری پایین آمدم و سر فرود آوردم.

— کتاب... کتاب می خوندم.

صدای پرابهتش به گوش رسید.

— کتاب؟!

مکشی کرد.

— مگه تو سواد داری؟!

نگاهش کردم.

— بلی آقا، کمی خواندن و نوشتن بلدم.

دیدم که ابروهای حجیمش بالا رفت، یحتمل با خود می‌گفت که درشکه چی

خان بهادر کجا و سواد خواندن و نوشتن کجا؟ اصلاً نوکر جماعت را چه به این

غلط‌ها؟!

— چه کتابی؟

آب دهانم را از گلوی خشک شده‌ام پایین فرستادم.

— شعر.

وقتی لبخندش را دیدم کمی خیالم آسوده شد.

— بخون ببینم.

مردد و زیر چشمی نگاهش کردم.

— گفتم بخون.

سر تکان دادم و باعجله لای کتاب را باز کردم و اولین شعری که به چشمانم

خورد؛ خواندم.

اگر خود پادشاهی، عاقبت هیچ

اگر زرین کلاهی، عاقبت هیچ

در آخر خاک راهی، عاقبت هیچ.

اگر ملک سلیمانانت ببخشند

دستانم یخ کرد. خودم هم از شعری که برایش آمده بود حیرت کردم. جرئت سر بالا گرفتن نداشتم، سر بلند نکرده چشمان غضبناک و گره‌ی کور ابروهایش را تصور می‌کردم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت تا اینکه صدای قدم‌هایی که از من دور می‌شد، آمد. سر بلند کردم، رفته بود! همانجا ایستادم و زیر نور چراغ بادی‌ها به جای خالی‌اش خیره شدم.

«ای خاک بر سرت هیرمان! آخه این چه شعری بود که خوندی؟ حالا آگه ارباب غضب کنه و خان‌بهادر دیگه تو رو نخواد؟ آگه از همین نوکری هم بیفتی چی؟ وای...»

با دست بر سر خود کوفتم و روی علف‌ها رها شدم. دلم به شور افتاده بود. می‌ترسیدم از نان خوردن بیفتم. بعد از آن همه دشواری دیگر توان این‌در و آن‌در زدن و جوئی‌ای کار شدن را نداشتم. آن شب تا سحر خواب به چشمانم نیامد و تا روشنی روز منتظر خبری بدی که انتظارش را داشتم، ماندم.

\*\*\*\*\*

با سروصدای خدمه به خود آمدم، دود هیزمی که برای آبگوش ناهار به آتش کشیده بودند، چشمان خسته‌ام را می‌سوزاند و همه‌شان میان شلوغی افکارم گم می‌شد. به آرامی کتابم را پنهان کردم و از گاری پایین پریدم.

— هیرمان تویی؟

وقتی چرخیدم نگاهم به پیرمردی که روز پیشین منقل در دست به سویمان آمده بود، افتاد.

— خودمم.

— ارباب امر کردن که اساعه بری خدمتتون.

گفت و چیزی در دلم خالی شد. با خود گفتم که نکند عذرم را بخواهد و پای

پیاده راهی چراگاهم کند؟! باید می دانستم؛ می دانستم که خواندن آن شعر بی جواب نخواهد ماند. بر اقبال بدم لعنتی فرستادم و به دنبالش به راه افتادم. قدری پشت در اندرونی به انتظار ایستادیم و کمی بعد داخل شدیم. نگاهم دوری زد و جهانی تازه پیش چشمانم جان گرفت! اتاقها و پنج دریها دورتادور حیاط بزرگ را گرفته بودند؛ با ارسی های بلند و منحنی، شیشه های رنگی و ایوانی که با چند پله آنها را به حیاط سنگ فرش شده متصل می کرد. از پرچین اتاقها دورتادور چراغ بادی آویزان بود تا شب هنگام تاریکی شبشان را چون سپیدی صبح روشن کند. با صدای شرشر آب نگاهم از چراغها جدا شد و به دهنه ی باریک آب که از دل کوه به داخل حیاط راه پیدا کرده بود و از سوی دیگر اندرونی به سوی باغ های مخصوص ارباب هدایت می شد، خیره ماند.

صدایش چون لالایی بود که آدمی را به خوابی شیرین میهمان می کرد و روی آن، تختی چوبی که رویش با فرش لاکی پوشیده شده و درخت تنومند گردویی در بالایش سایه افکنده بود، بنا بود.

— دنبالم بیا.

با صدای پیرمرد چشم از زلالی آب و تخت چوبی گرفتم و نگاهم را به او که با پای لنگانش از پله های سمت چپ ایوان در حالا بالا رفتن بود، دادم. به دنبالش از پله های سنگی بالا رفتم و چند گامی روی ایوان پر از شمعدانی برداشتم تا اینکه پشت در اتاقی از حرکت ایستاد.

— همینجا بمون تا از ارباب اذن ورود بگیرم.

سری تکان دادم و همانجا پشت در چوبی اتاق منتظر ماندم.

نگاهم بار دیگر داخل اندرونی چرخید، شنیده بودم که خانه های اربابی سری از خانه های خان و خانزاده ها سوا دارد؛ اما شنیدن کجا و به چشم دیدن کجا؟!!

نگاهم روی درهای چوبی و ارسی های تمام قد پنجدری ها چرخ می زد که یک آن احساس کردم کسی پشت یکی از ارسی ها ایستاده و زیر نظرم دارد! معذب شده، سر به زیر انداختم. همان وقت صداهایی از داخل خانه به گوش رسید.

– سورچیتون رو شب قبل دیدم، روی گاری علفه دزدکی چیزی می خونند. صدای ارباب بود که خطاب به خان بهادر از من سخن می گفت!

کمی جلوتر رفتم تا شاید از میان در نیمه باز اتاق بهتر بشنوم. پشت بندش صدای خان بهادر آمد.

– جوون بی آزاریه، کاری با کسی نداره. کتابی همراهش هست که گه گذار به خوندنش مشغول می شه.

سکوت شد و چنگی به دلم افتاد. حتم داشتم که ماجرای شب قبل و شعری را که خوانده بودم، برای خان بهادر بازگو می کرد. تردید نداشتم که خواندن آن دوبیتی را به عمد و از سر غرض می داند.

– چطور نوکریه که سواد خوندن داره؟

صدای خان بهادر که مجدد به گوش رسید، دستان عرق کرده ام درهم قفل شد.

– اهل چراگاه نیست!

صدای متعجب ارباب در گوش هایم نشست.

– نیست؟! خب از کجا اومده؟ بوته ی خودرو نبوده که یک شبه سبز بشه!

خان بهادر به حرف آمد.

– صبر داشته باش تا برات بگم.

سکوت شد؛ اما خیلی به درازا نکشید.

– این پسر یه خان زاده ی تبعیدیه! پدر بزرگ پدریش خان دره ی آلو بوده، گمان نمی کنم اسمش رو شنیده باشین، خیلی از این اطراف دوره.

خان بهادر شرح واقعه می‌کرد و قلب من با یادآوری آن روزهای تلخ فشرده می‌شد. روزهایی که به تلخی قهوه‌های قجری بود و شیرینی هیچ چیزی طعمش را عوض نمی‌کرد.

— از شما بعیده خان! جایگاه خانزاده ولو تبعیدی، این نیست! سورچی بودن برای چنین جوانی ننگ نیست؟

با صدای ارباب به خود آمدم، چه می‌گفت؟! سخنانش از سر تمسخر بود یا چه؟ در جمالتش که ردی از کنایه نبود!

— شما که بهتر می‌دونید ارباب، میل به قدرت توی خون خانزاده جماعته. نمی‌شه به هر کسی که از راه رسید اعتماد کرد و اون رو بالا نشوند! این جماعت تبعیدی خطرناکن، باید پایین دست نگهشون داشت مبادا چشم به قدرت بدوزن!

باز هم سکوت شد و من نمی‌دانستم که آنجا، پشت در اتاقی که حالا می‌دانستم اتاق میهمان‌های مخصوص است، چه کار دارم!

— از تو می‌خوامش... بدش به من.

صدای خان بهادر که حیرت در آن هویدا بود آمد.

— نوکر و سورچی چه قابل دارد ارباب؟ پیشکش... اما به چه کارتون میاد؟! اون جوون که جز سوارکاری، کاری بلد نیست و به غیر از اون نیمچه سواد هنری نداره!

بار دیگر ارباب لب‌گشود.

— چه بهتر! مدت‌ها بود که برای گلاب دنبال ملایی قابل اعتماد بودم تا سواد یاد دخترک بده. حالا که این‌طور شد، می‌دم از فردا با گلاب مشق سوارکاری و خواندن و نوشتن کنه.

جملات آخر ارباب مرا به فکر واداشت. درست شنیده بودم؟! گلاب نام تنها دختر و تنها فرزند ارباب بود و باور آنچه می شنیدم برایم دشوار می نمود! قربان حکمتت خدا، چه فکرها در سرم داشتم و عاقبت چه شد!  
— قندعلی! بگو بیاد داخل.

همان وقت در باز شد و پیرمرد سپید مو بیرون آمد. حیرت را در چهره اش می خواندم. گویی که او هم مانند من در بهت و ناباوری به سر می برد.  
با سر به داخل اتاق اشاره کرد.  
— ارباب منتظرن.

گیوه هایم را پشت پادری دست بافت آبی رنگ از پا بیرون کشیدم، کلاهم را روی سر مرتب کردم و داخل شدم. انتهای خانه ایستادم، دستانم را درهم قلاب کردم و به احترام اندکی خم شدم.  
— سلام، گفتن که با من کاری داشتید.

ارباب درحالی که یک پایش به صورت قائم بود و آرنجش روی آن قرار داشت سری تکان داد.  
— پیش بیا.

پاهایم را به زحمت از قالی های گران قیمت اتاق جدا کردم و نزدیک شدم. با دست مقابلش را نشان داد.  
— بشین.

با تردید به چشمان میشی رنگ خان بهادر نگاه کردم که او هم سری به نشانه ی تایید تکان داد. کمی عقب تر نشستم و به گل های سرخ قالی خوش نقش ونگار چشم دوختم.

— دیشب گفتمی که خوندن و نوشتن بلدی.



سر بلند کردم و نگاه به سیاهی چشمانش دوختم.

— بلی آقا.

قندعلی داخل شد، با یک دستش سینی چای را گرفته بود و دست دیگرش قلیان ناصرالدین شاهی را حمل می‌کرد. خم شد، قلیان را میانشان قرار داد و استکان‌های کمر باریک شاه عباسی را با احترام مقابل هر کدام گذاشت.

— شنیدم سوارکاری هم بلدی!

پشت‌بند قندعلی، زن درشت‌اندami که روز پیشین از خان‌بهادر انعام گرفته بود، داخل شد. قندان برنزی پر از نقل و مجمعه‌ی نان‌برنجی و آجیل را مقابلشان گذاشت.

— بلی آقا، پدرم اسبی داشت و من از سن کم با اون مشق سوارکاری می‌کردم.

نی قلیان نقره را در دست گرفت و خطاب به من گفت:

— اون قدر بلدی که به نابلدی یاد بدی؟

سری تکان دادم.

— بلی.

همان‌طور که به مخده‌ی ترمه‌دوزی شده تکیه داده بود پک محکمی زد.

— من بعد، منزل تو اینجاست. می‌خوام که اینجا باشی. به قندعلی می‌گم

اسبی در اختیارت بذاره و اتاقی برات مهیا کنه. می‌خوام که به دخترم گلاب، سوارکاری و خوندن و نوشتن یاد بدی.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی متعجب خان‌بهادر انداختم و بعد روبه ارباب لب

گشودم.

— اختیاردار شما یید، به روی چشم.

پک دیگری به قلیان زد و آن را به سوی خان‌بهادر گرفت.

— می تونی بری.

به آرامی برخاستم و تا رسیدن به در عقب عقب گام برداشتم و از اتاق مجلل بیرون شدم.

صدای ساز و دهل از بیرونی به گوش می رسید و از داخل یکی از پنجدری‌ها صدای دایره و تنبک و آواز زنانه می آمد. چند مردی که پیدا بود از میهمانان مخصوص اربابند، روی تخت چوبی داخل اندرونی مشغول گپ و گفت و کشیدن قلیان شده بودند. ظروف مسی مقابلشان از میوه‌های بهاری بگیرد تا شیرینی‌های محلی پر بود.

آهسته از پله‌ها پایین رفتم و از اندرونی به بیرونی رسیدم.

\*\*\*\*\*

شب به نیمه نزدیک می شد؛ اما هنوز هم ساز و آواز و جشن اربابی برپا بود. هزارگاهی ارباب میان میهمانان روستایی می آمد، روی سرکولی‌ها و آوازه‌خوان‌ها اسکناس می ریخت، دقایقی می ماند و بعد به اندرونی بازمی گشت. آن شب هم چون شش شب پیشین به رقص و شادمانی گذشت. با قطع شدن صدای ساز و رفتن کولی‌ها حیاط کم‌کم خالی شد و عروسی باشکوه اربابی به پایان رسید.

خدمه مشغول بردن فرش‌ها و کرسی‌ها به انبار بودند و تعدادی حیاط را آب و جارو می کردند. به عادت هر شب به سمت گاری علوفه گام برداشتم که صدای زنی آمد.

— اونچانه!

به سمتش متمایل شدم و همان وقت زن درشت‌اندام موحنایی را دیدم.

— دنبالم بیا.

به دنبالش به راه افتادم. آن سوی حیاط درست کنار زیرزمینی که مطبخ بود، مقابل در اتاقی ایستاد. دسته کلیدی را که با ریسمان به گردش آویخته بود، بیرون آورد و با کلیدی در چوبی اتاق را باز کرد. با دست اشاره کرد تا داخل شوم. به آرامی گیوه از پاکندم و وارد اتاق کوچک چند متری شدم.

پشت بندم که داخل می شد به حرف آمد.

— از این به بعد اینجا اتاق توئه. اگر چیزی توی خونه‌ی خان بهادر داری فردا

می تونی بری و بیاری.

در دل ریشخندی به خوش خیالی زن زدم. آخر من که چیزی جز چند دست لباس و آن کتاب نداشتم. ناگزیر سر تکان دادم. رفت و نگاهم داخل اتاق چرخید. پنجره‌ی کوچک روبه حیاطش که پرده‌ای ساده از مقابلش آویزان بود به چشمم آمد و بعد نگاهم تا پایین کشیده شد و به گلیم ارزان قیمت؛ اما نویی که کف اتاق را پوشانده بود، رسید.

جلو رفتم و از کنج اتاق تنها بالش و یک دست رختخوابی که آنجا قرار داده بودند؛ برداشتم و روی زمین انداختم و رها شدم. از آن پس خانه‌ی من اینجا بود و من به اینجا تعلق داشتم. گرچه دلم برای چراگاه، خان بهادر و خانه و خدمه‌اش تنگ می شد؛ اما شاید اینجا برایم بهتر بود. داخل شدن در خانه‌ی اربابی حتی برای نوکری، خود سعادت‌ی بود که برای همه کس مهیا نمی شد.

بلند شدم، شیشه‌ی چراغ بادی روی طاقچه را بالا دادم و در آن دمیدم. اتاق در تاریکی غوطه‌ور شد و من خسته‌تر از همیشه به خواب رفتم.

با صدای جیک جیک گنجشکان و رفت و آمد خدمه به مطبخ پلک‌هایم از هم باز شد. هنوز بلند نشده بودم که در اتاق به صدا درآمد. بلند گفتم:

— بلی!

صدای زنی آمد.

— ناشتایی آوردم، می دارم پشت در، بردار.

ناشتایی؟! زندگی تازه در عمارت عجب حکایتی بود! به حرف آمدم.

— باشه. برمی دارم.

بلند شدم. رخت خواب را جمع کردم و در گوشه ای مرتب روی هم قرار دادم. کلاهم را از روی گلیم چند رنگ برداشتم و روی سرم جای دادم. شالم را روی کمرم مرتب کردم و از در بیرون شدم.

مجمعه ای از نان و پنیر، کره و مربا و استکانی از چای پشت در بود. به اطراف نگاهی انداختم، مجموعه ای روحی را برداشتم و داخل شدم. آن را بالای اتاق گذاشتم و بعد برای شستن دست و رو به حیاط رفتم که همان وقت صدای دختر جوانی را که خطاب به زن موحنایی حرف می زد، شنیدم.

— طفلی میمنت خانم! چند روزه که غمبک زده گوشه ای پنجدریش! دست و دلش به هیچ کاری نمی ره. نه خواب داره و نه خوراک. جگرش از ارباب و نوعروسیش خونه!

زن موحنایی همان طور که خمیره ی ترشی را زیر بغل زده بود و به انبار مطبخ می برد، ادامه ی حرفش را گرفت.

— ای... دخترجون! پس خانم بزرگ چی بگه؟ درد یه هو و کم بود، سوگلی هم بهش اضافه شد. حالا بذار دختره یه شکم بزاد، اون وقت می بینی که دیگه خانم بزرگ و میمنت خانم هر دو از ارج و قرب می افتن و نوردخت می شه همه کاره ی این عمارت. ای... پیشونی، من و کجا می نشونی... .

هر دو وارد انبار شدند و من دیگر چیزی نشنیدم.

مقصودشان از خانم بزرگ فخرالملوک، همسر ارشد ارباب بود. او دختر یکی

از خان‌های اطراف بود و ارباب از او تنها یک دختر داشت. میمنت نیز دومین همسر او بود؛ رعیت زاده‌ای که دل ارباب را برد و عاقبت عروس آن عمارت شد؛ اما ارباب از او صاحب هیچ فرزندی نشد و داشتن پسر حسرتی شد و بر دلش ماند.

به سوی چاه پایین حیاط قدم گرفتم و با دلو مشغول کشیدن آب شدم که لخلخ اورسی‌های قندعلی نگاهم را به آن سو کشاند. دلو پر از آب را بیرون کشیدم و منتظر نگاهش کردم.

— سلام.

نزدیک شد.

— علیک سلام. ارباب توی باغ پشتی منتظرن، گفتن بهت بگم که بعد از ناشتایی زود برسی خدمتشون.

چشمی گفتم و بعد از آنکه آبی به دست‌ورویم زدم، به اتاق برگشتم. با عجله ناشتایی خوردم و بعد از آنکه مجمعه را مقابل مطبخ به یکی از خدمه تحویل دادم، از دری که از بیرونی به باغ پشت عمارت می‌رسید راهی شدم. چه باغی بود! قدم به قدم درخت‌گردو، ردیف به ردیف سیب‌های گلاب و درختچه‌های هلو و زردآلو که هنوز به بار آمدنشان مانده بود.

نگاهم میان باغ درگردش بود که چشمم به درخت انگوری که تا دیوار کوتاه باغ بالا رفته بود، افتاد. محو تماشا بودم که صدای شیهه‌ی اسبی نگاهم را به سوی دیگر کشاند. از دور ارباب را دیدم، چپق در دست کنار اسبی سیاه‌رنگ که از سیاهی به شب‌کنایه می‌زد؛ ایستاده بود.

پا تند کردم و پیش رفتم.

چپق دسته نقره‌اش را از لب‌هایش فاصله داد و من به احترام اندکی خم شدم.

— سلام آقا.

تابی به سبیل های چخماقی اش داد و مرا زیر ذره بین چشمان نافذش گرفت.

— سلام.

چند گامی برداشت و دستی روی یال اسب کشید.

— دلبری می کنه پدر سوخته!

به اسب خیره شدم، راست می گفت، برای خود دلبری بود! یال های بلندش چون شب می درخشید و سیاهی اش مرا در خود غرق می کرد. لحظه ای مرغ خیالم هوایی شد و مرا به گذشته های دور برد.

— از امروز این اسب مال تو. هفته ای دو روز با گلاب مشق سوارکاری می کنی. می خوام به سال نرسیده روی زین بشینه و پابه پام به شکار بیاد. منم و همین یه دختر!

لحظه ای عاجز دیدمش و دلم به حالش سوخت. پسر داشتن آرزوی هر اربابی بود تا نام پدر را نگه دارد و وارث مکنت و ثروت اربابی شود.

— همینجا منتظر باش، می گم گلاب و بلقیس بیان.

گامی برداشت و من به حرف آمدم.

— آقا!

از حرکت ایستاد و نگاه منتظرش را به من دوخت.

— اینجا پر از دار و درخته، جای مناسبی برای اسب سواری نیست.

دستانش را پشتش قلاب کرد و لحظه ای باغ را از نظر گذراند.

— پشت این باغ جاده ی خلوت و کم رفت و آمدی هست که به صحراها و

قنات های پایین روستا می رسه. برید اونجا؛ اما خیلی از عمارت دور نشید.

سر تکان دادم و زیر لب «چشم» ی گفتم. رفت و من به انتظار گلاب و بلقیسی

که می‌پنداشتم ندیمه‌اش باشد، ماندم. دقایقی به انتظار گذشت تا عاقبت سر رسیدند. گلاب با پاچین مروارید دوزی که به تن داشت همراه با آن زن موحنایی درشت‌اندام نزدیک شد. پس بلقیس نام آن زن بود! گلاب مغرورانه چون آهوئی در دشت خرامان می‌آمد و بلقیس سلاته‌سلانه سعی داشت تا خود را به او برساند. چند قدمی‌ام از حرکت ایستادند و من سلام کردم. چشمانی که ابروهای هلال پیوندشده‌اش آن‌ها را در حصار داشتند، به من دوخت.

– هیرمان تویی؟! –

به زمین چشم دوختم.

– بلی. –

از مقابلم گذشت.

– خب، باید چی کار کنم؟ –

به جانبش چرخیدم. کنار اسب ایستاده بود.

– خیلی نزدیک نشید، رم می‌کنه.

خندید و من نه از لب‌هایی که زیر پوشیه‌ی حریرش پنهان بود که از چین

چشمان ریزشده‌اش فهمیدم.

– از من رم می‌کنه؟! –

متعجب شدم و به سرعت لب‌گشودم.

– نه خانم... –

اخمی به پیشانی بلندش افتاد.

– پس چی؟ –

نزدیک رفتم، انگشتانم را لابه لای یال‌های بلند اسب فروبردم و شانهِ وار تا انتها کشیدم.

— اسب‌ها طول می‌کشد تا به آدم خوکنن. باید ناز و نوازششون کرد. دیدم که پشت چشمی نازک کرد و کناری ایستاد. از نگاهش، از دستان قلاب‌شده روی سینه‌اش غرور و تکبر می‌بارید. مدتی به نوازش اسب مشغول شدم و بعد اسب را طوری که گلاب نحوه‌ی سوار شدنم را ببیند، چرخاندم. به اسب نزدیک شدم و افسار را تنگ کردم. پای چپم را در رکاب قرار دادم و با جهشی روی زین نشستم. مردمک‌های سیاهش مرا دنبال می‌کرد و من نهایت تلاشم را به کار گرفته بودم تا معلمی خوب باشم.

— دیدید من چطور نشستم؟ حالا دوباره این کار رو می‌کنم. از اسب پایین آمده و بار دیگر سوار شدم. — وقتی که گوش‌هاش و به سمت عقب می‌چرخونه نشون از اینکه ترسیده یا اینکه غضب کرده و یا قصد آزار داره؛ اما من به شما اطمینان می‌دم که اگر آزار نبینه، آزاری هم نمی‌رسونه مگر اونکه سوارش، کاری کرده و موجب خشمش شده باشه.

اسب به آرامی حرکت کرد، گلاب روی تنه‌ی بریده‌ی درختی نشست و من ادامه دادم.

— برای نگهداشتن اسب باید دهنه رو به سمت خودتون بکشید، این طوری. دهنه را کشیدم و اسب از حرکت ایستاد. روبه گلاب کردم.

— اگر به حرکت ادامه داد این کار رو دوباره و یا چندباره انجام بدید تا موثر واقع بشه.



یک باره از جای برخاست.

— برای امروز بسه، خسته شدم.

چشمانم از حیرت گرد شد! خسته بود؟ از چه؟ بالا جبار سری تکان دادم و از

اسب پایین آمدم.

خواست قدمی بردارد که به حرف آمدم.

— خانم!

به جانیم چرخید.

— می تونم با اسب چرخی در این حوالی بزنم؟

مردد نگاهم کرد و من ادامه ی حرفم را گرفتم.

— جهت رام کردن اسب برای سهولت در امر آموزش.

نگاهش میان من و اسب چرخی زد.

— خیلی خب، ایرادی نداره؛ اما زود برگرد.

چشمی گفتم و رفتنشان را به تماشا ایستادم. آنگاه که در میان درختان باغ از

نظر پنهان شدند شادمان روی زین پریدم و چون پرنده ای رها از دروازه ی باغ

گذشتم. جاده ی کم رفت و آمد را پیش گرفتم و خطاب به اسب لب گشودم.

— چابک! تو چابکی.

گفتم و خراشی به قلبم افتاد! چابک نام اسب پدرم بود؛ اسب سیاهی که مرا

روی زینش می نشاند و مشق سوارکاری ام می داد. خاطرات آن سال های دور از

نظرم گذشت؛ روزهای دشواری که پایه پای پدر به شکار می رفتم تا شاید شانس

با ما یار شود، کبکی، بیچه آهوئی، خرگوشی به داممان افتد و شکم خالیمان سیر

شود.

نفسم مثال آهی بلند از گلو بیرون دوید. به خودم که آمدم خود را نزدیک

صحرائی یافتیم. دشتی هموار پر از گل‌های زرد و سپید و دختران و زنانی که به چیدن آن‌ها در دامانشان مشغول بودند. مسیرم را تغییر دادم و به سوی تاکستانی که از دوردست می‌دیدم حرکت کردم. اسب به تاخت می‌رفت و من گویی بر پشت آن می‌رقصیدم. نرسیده به باغ انگور از کنار چند درخت گذر می‌کردم که ناگاه صدای جیغی شنیدم. به سرعت دهنه‌ی اسب را کشیدم و قدری جلوتر متوقف شدم. اسب را به عقب راندم و چشمانم را میان درختان چرخاندم.

عجبا! دختری را لابه‌لای درختان دیدم. گوشه‌ی دامن چین‌چینش را در دستش داشت و گل‌های زرد روی زمین ریخته بودند. دانستم چه شده.

— ببخش، گویا ترسوندمت.

بی‌آنکه چیزی بگوید نگاه گرفت، پشت کرد و به سوی زنان و دخترکانی که دورتر از او بودند دوید و در چشم برهم زدنی از مقابل دیدگانم پنهان شد.

«این دیگه کی بود؟!» شانه‌ای بالا انداختم و قصد برگشتن کردم. تا همانجا هم زیادی دور شده بودم.

به باغ اربابی رسیدم. دروازه‌ی چوبی بزرگش را می‌بستم که صدایی گوش‌هایم را پر کرد. نگاهم به دنبال آن در اطراف چرخید همان‌وقت قندعلی را مشغول خرد کردن هیزم، دیدم. بلند سلام کردم.

سر بلند کرد. با پشت آستین عرق از پیشانی چین‌افتاده‌اش گرفت و نگاهش را به من داد.

— سلام جوون.

با دست اسب را نشان دادم.

— اسب اونجاست.

سری جنباند و من وارد حیاط بیرونی شدم.

ظهر نزدیک می‌شد و خدمه در حال تدارک برای ناهار بودند. از کنارشان گذشتم تا به اتاق بروم که ناگاه چشمم به گاری علوفه افتاد. تازه به یاد آوردم که کتابم هنوز آنجاست. «اه پسر! حواست کجاست؟! اگر برای گاو و گوسفندا از این علوفه برده باشن چی؟»

با این فکر کف دست بر پیشانی کوفتم و به سویش پا تند کردم. دستانم را برای یافتنش تا آرنج در علوفه فروبردم. نبود که نبود! بیشتر جستجو کردم و لحظه‌ای دستم جلد ضخیمش را لمس کرد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و آن را به زحمت بیرون آوردم. با لبخند به جلد کهنه‌اش نگاه می‌کردم که صدای بلقیس در گوش‌هایم نشست.

— اومدی؟

چرخیدم.

— بلی.

— ارباب گفتن بهت خبر بدم که به اندرونی بری. اتاقی مهیا شده تا گلاب خانم درس رو شروع کنن.

به لباس‌های خاکی‌ام نگاهی انداختم.

— به روی چشم؛ اما همین حالا؟

به حرف آمد.

— بله همین حالا.

سری جنباندم، لباس‌هایم را تکاندم و به دنبالش گام برداشتم. وارد اندرونی که شدیم سکوتی عجیب حاکم بود و لالایی آب و جیک‌جیک گنجشکان تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. به دنبال بلقیس از پله‌های ایوان بالا رفتم تا اینکه به اتاقی رسیدیم. آهسته به در کوبید.

— گلاب خانم!

صدای گلاب از داخل آمد.

— بیا بلقیس.

داخل شد و من پشت بندش پا به اتاق گذاشتم.

این بار گلاب با لباس های سرخابی و روبنده ای به همان رنگ بالای اتاق بر  
مخده ای تکیه داده بود. دوات، قلم نی و کاغذ کاهی هم روی چهارپارهی چوبی  
کنار دستش دیده می شد.

نگاه گرفتم و به فرش گل درشت زیر پایم چشم دوختم.

— سلام.

متکبر پاسخ داد.

— سلام، بشین.

رد انگشتان کشیده اش را گرفتم و در نزدیکی اش نشستم.

بلقیس گوشه ای ایستاده بود و ما را زیر نگاهش رصد می کرد. سر بلند کرد و  
روبه بلقیس لب گشود.

— می تونی بری.

بلقیس نیم نگاهی به من انداخت و بعد روبه گلاب کرد.

— اریاب امر کردن که تمام مدت همراحتون باشم خانم.

ابروهای کمانی اش به هم پیوست و چینی به پیشانیش افتاد. آنگاه روبه من  
کرد و چشمانش به کتاب داخل دستم افتاد.

— اون چیه؟

بی مه با گفتم:

— کتاب!

اخم درهم کشید.

— می دونم کتابه! پرسیدم چیه؟ یعنی چی توش نوشته؟

لبخند زد.

— شعر.

یک تای ابرویش بالا رفت و با خود زمزمه کرد:

— شعر... .

دوباره به حرف آمد.

— برام بخون.

سر تکان دادم و کتاب را مقابلم گرفتم. خواستم صفحه‌ای بازکنم که صحنه‌ی خواندن آن شعر مقابل ارباب برایم مرور شد. پشیمان شدم و صفحات را دانه به دانه کنار زدم تا شعری درخور برایش بخوانم. در حال ورق زدن بودم که صدایش آمد.

— همینجا خوبه، همین رو برام بخون.

آب دهان پایین فرستادم و کتاب را نزدیک‌تر گرفتم.

خوشا آنان که با تَه هم‌نشینند همیشه با دل خرم نشینند  
همین بی‌رسم عشق و عشق‌بازی که گستاخانه آیند و تَه بینند.  
دوبیتی به پایان رسید و گلاب به حرف آمد.

— این... به چه زبونی بود؟!

— لری.

مکث کوتاهی کرد.

— زیبا بود! ببینم تو لری؟

بی‌اختیار لبخند زد و پرافتخار لب گشودم.

— بلی خانم. هم من و هم خالق این کتاب.

متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم.

— باباطاهر، کسی که این اشعار رو گفته.

ابرویی بالا انداخت.

— اسمش و تا به حال نشنیدم.

مکدر شدم.

— عجیبه! از شاعران بلند آوازه و به نام ایران بوده و دوبیتی های اون نقل

محافل بزرگان بوده و هست.

با غضب میان حرفم آمد.

— خیلی خب. حالا بهتر نیست که به جای این بحث های بیهوده درس رو

شروع کنیم؟

ناگزیر سر تکان دادم و فقط خدا می دانست که فرو خوردن خشم آن هم در آن

لحظات چقدر برایم دشوار بود. کاغذ کاهی های دسته شده را از روی چهارپایه

برداشتم و در حالی که سعی داشتم خود را آرام نگه دارم، روبه او گفتم:

— چرا کاغذ کاهی؟

نیم نگاهی به بلقیس که هنوز سرپا ایستاده بود انداخت و روبه من گفتم:

— گفتیم از شهر بیارن، تا می رسه باید با همین سر کرد.

\*\*\*\*\*

چند روزی از اقامتم در عمارت اربابی و مشق خواندن و نوشتن و سوارکاری

با گلاب؛ دختر نازپرورده ی ارباب می گذشت. دستمزد و جای خواب خوب،

خوراک به موقع و آشنایی با آدم های جدید، همه چیز خوب و بر وفق مراد بود،

گویی که دنیا قصد داشت آن روی خوشی را که مدت ها از من پنهان نگاه داشته

بود؛ نشانم دهد.

روی گلیم اتاق نشسته و زیر انواری که از آن سوی پرده به داخل اتاق راه پیدا کرده بودند به کتابم خیره شده بودم که در به صدا درآمد. بلند گفتم:

— بلی.

صدای صولت از لای پنجره‌ی نیمه‌باز آمد.

— داریم می‌ریم شکار، تو هم با ما می‌ای؟

کلاهم را از روی گلیم چنگ زدم و برخاستم. در را که به رویشان می‌گشودم لبخندم پهن بود.

— صبر کن الان می‌ام.

مجدد داخل شدم. کتابم را روی طاقدیس گذاشتم. شال قهوه‌ای رنگ را دور

پیراهنم محکم کردم و از اتاق خارج شدم.

لختی بعد همراه با آن دو از دروازه‌ی بزرگ عمارت بیرون شدیم.

هیبت و صولت، شکاریانان ارباب بودند. هیبت هم‌سن و سال من و صولت دو سالی بزرگ‌تر بود. دو برادری که من به تازگی با آنها آشنا شده بودم و یقین داشتم که به زودی دوستان خوبی برایم خواهند شد.

به دو اسب قهوه‌ای‌رنگی که قندعلی در حال نوازششان بود، نزدیک شدیم.

هیبت با دست به پشتم ضربه‌ی آرامی زد و روبه صولت لب‌گشود.

— هیرمان با من می‌اد.

آنگاه روبه من ادامه داد:

— بریم پسر.

به قندعلی و اسب‌ها که رسیدیم، من برای سلام پیش قدم شدم.

— سلام.

سر بلند کرد و لبخندی به رویمان زد.

— سلام جوون، اغور بخیر! به سلامتی کجا عازمید؟

صولت پشت زین اسبش جای گرفت و به حرف آمد.

— کجا داریم بریم به غیر شکار؟!

لبخند قندعلی کش آمد و نگاهش میان ما چرخید.

— شکار خوبه؛ اما حواستون جمع باشه، دشت همواره و آهو بسیار... برید

به سلامت.

هیبت و صولت خندیدند و من منظور سخنش را درست نفهمیدم! شکار

آهو که حواس جمع نمی خواست! گرچه حیوان تیزپایی است؛ اما هرچه هم که

باشد از شکار کبک دشوارتر نیست!

— هیرمان!

با صدای هیبت که حالا او هم پشت زین اسب جوانش نشسته بود، به خود

آمدم و روی اسب جای گرفتم. به راه افتادیم، عمارت را دور زدیم تا به راه باریک

پشت باغ مخصوص رسیدیم، همان جاده‌ای که به صحراهای پایین روستا ختم

می شد و من چند روز قبل به آنجا رفته بودم. نسیم خنکی می وزید و آفتاب

سرخا و تمندانه گرما می بخشید.

روبه صولت که اسبش به موازات اسب هیبت گام برمی داشت؛ لب گشودم.

— به شکار کبک می ریم یا آهو؟

از زیر کلاه گاوچرانی قهوه‌ای رنگش که تا بالای چشمانش آمده بود نگاهی به

من انداخت.

— قصد ما کبک و خرگوشه؛ اما به قول قندعلی این دشت پر از آهوئه، خدا

رو چه دیدی شاید به جای کبک و خرگوش آهو، نصیبمون شد!



گفت و قهقهه‌ای سر داد.

لختی بعد، در میانه‌ی راه دوباره صدای صولت بود که مرا به خود آورد.

— اونجا رو ببین گله‌ی آهوها با پاهای خودشون دارن میان.

رد نگاهش را گرفتم که ناگاه چشمم به زنان و دخترانی افتاد که کوزه و خمره

به دست به این سو می آمدند. پس مقصود از آهو آنان بودند!

همه رو بنده به صورت داشتند و تنها چشمانشان پیدا بود. نزدیک تر شدند و

ما پیش تر رفتیم. از کنار ما گذشتند و ما به مسیرمان ادامه دادیم؛ اما هنوز خیلی

از آن‌ها دور نشده بودیم که صدایی از پیش رو آمد.

— وایستید! وایستید!

از دور دختری را دیدم؛ اینکه می‌گویم دختر از قد و قامت و صدای نازکش

حدس می‌زدم، و الا از روی آن رو بنده که چیزی مشخص نبود. صدا دوباره آمد.

— وایستید.

هیبت سری تکان داد.

— دختری دست و پا چلفتی باز جامونده!

صولت که حرفش را شنید؛ خندید. دختر با کوزه‌ای که روی دوشش داشت

نزدیک شد. هنگامی که خواست از کنارمان عبور کند، لحظه‌ای سر بلند کرد و به

ما؛ من و هیبت نیم‌نگاهی انداخت. ماتم برد، در چشمانش خیره شدم و او به

سرعت نگاه دزدید و پا تند کرد. شناختمش! خودش بود! از آن دوگوی آبی رنگ

که چون دریایی موج در چهره‌اش موج می‌زد شناختمش! آن چشم‌ها، همان

چشم‌ها بود. او همان دختری بود که آن روز ترساندمش و او از من گریخت.

درست مثل حالا...

بی‌اختیار به عقب چرخیدم و رفتنش را تماشا کردم. می‌دوید، گهگاه آب از

لبه‌ی کوزه‌اش به زمین می‌ریخت و لباس بلندش که هم‌رنگ چشمانش بود، روی زمین کشیده می‌شد.

– چشم آبی‌ه وحشی! آدم می‌بینی رم می‌کنه.

با صدای صولت به خود آمدم و روبه او گفتم:

– تو اونو می‌شناسی؟

با خنده پاسخ داد:

– مگه می‌شه کسی دختر چشم آبی دامنه رو شناسه؟

گنگ نگاهش کردم که هیبت دنباله‌ی حرفش را گرفت.

– اسمش ماهتابانه. تنها دختر آمیرزا، پیش‌نماز مسجد روستاست.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

– ما که فقط چشمانش و دیدیم؛ اما می‌گن صورتی داره مثل قرص ماه، برای

همینه که اسمش رو گذاشتن ماهتابان... یعنی ماه تابان! می‌گن به قدری قشنگه

که مادرش وقتی بچه بوده از همه قایمش می‌کرده.

در فکر بودم که با صدای صولت رشته‌ی افکارم از هم گسست.

– آمیرزا و دخترش رو بی‌خیال بشین، کبک‌ها رو ببینین.

جمله‌ی صولت و به دنبالش صدای پاهای اسبش که حالا چهارنعل

می‌رفت. ما را از فکر آن گریزپای چشم‌آبی دور کرد.

عصر بود و ما به عمارت اربابی برمی‌گشتیم. توبره‌مان پر از کبک بود و

دست پر آمده بودیم. البته در راه یکیشان را کباب کردیم؛ اما صولت و هیبت

تأکید کرده بودند که آن را جایی بازگو نکنم، چرا که اگر به گوش ارباب می‌رسید،

سخت غضب می‌کرد و تنبیه در کار بود. شنیده بودم که در این مسائل ارباب با

هیچ‌کسی شوخی ندارد.

مقابل دروازه رسیدیم و من از اسب پیاده شدم. روبه آن دو که حالا در حال رفتن به طویله‌ی چهارپایان بودند، ایستادم و با صدایی بلند لب گشودم.  
— ممنون بابت امروز.

هیبت در پاسخ به تشکرم دستی بالا برد و دور شدند.  
با خیالی آسوده وارد حیاط شدم. از آنکه باگلاب مشق سوارکاری و خواندن و نوشتن نداشتم خوشحال بودم! گرچه آن روز نوبت آموزش به او بود؛ اما صبح زود بلقیس خبر آورده بود که امشب داخل عمارت میهمانی‌ای برپاست و این دستور ارباب است که تا دو روز آموزش به گلاب تعطیل شود. خوب بود! همان که دو روزی از آن دخترک متکبر دور بودم، خوشحالم می‌کرد. سروکله زدن با دختری چون او که گویی از دماغ فیل افتاده است کار آسانی نبود! اعصاب فراوان می‌خواست و زبانی کوتاه که آن هم من نداشتم.

داخل که شدم طبق معمول خدمه را در حال رفت‌وآمد دیدم و حالا که ارباب میهمان داشت، این رفت‌وآمدها پررنگ‌تر از قبل شده بود. چشم از خدمه گرفتم و برای شستن دست‌ورو به سمت چاه پایین حیاط گام برداشتم که قندعلی و علی مراد؛ آشپز سپیدموی عمارت را کنار چاه دیدم. علی مراد دیگ بزرگی را که در دست داشت روی زمین گذاشت و روبه قندعلی کرد.

— این پسره کجاست؟ امروز ندیدمش!

قندعلی همان‌طور که در حال کشیدن طناب از چاه بود پرسید:

— کدوم پسر؟

علی مراد دیگ را نزدیک چاه می‌کشید که جواب داد:

— همین پسر تازه وارد، معلم سرخونه‌ی گلاب‌خانم.

ناگاه از حرکت ایستادم.

— ها هیرمان رو می‌گی؟ اول صبحی با هیبت و صولت رفت شکار.

علی مراد سری جنباند.

— می‌گم قندعلی به خیالت کار درستی بود که ارباب اجازه داد خانم خوندن و نوشتن یاد بگیره؟ یادمه آقا خدا بیا مرزم همیشه می‌گفت دختر که خوندن و نوشتن بلد باشه، نامه پراکنی می‌کنه.

سر تکان داد و افزود.

— آبرو به باد می‌ده.

اخمی که به چهره‌ام دوید دست خودم نبود. چه برهان ناقصی، چه دلیل احمقانه‌ای! دختر خواندن و نوشتن نداند که شاید روزی نامه‌ای بنویسد؟!  
یا للعجب!

با خشمی فروخورده نزدیک شدم. قندعلی دلو را از چاه بیرون کشید و همان‌طور که آب را داخل دیگ می‌ریخت، گفت:

— چی بگم والا! صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

پشت سرشان رسیده بودم و حالا قندعلی متوجه حضورم شده بود. کمر خمیده‌اش را صاف می‌کرد که با لبخندی نمادین روبه من لب‌گشود.

— بالاخره او میدید؟

سر تکان دادم و برای شستن دستانم جلوتر رفتم. علی مراد بی‌هیچ کلامی دیگ پر از آبش را زیر بغل زد و به سوی مطبخ رفت. همان‌وقت قندعلی به حرف آمد.

— خب، حالا چی شکار کردین؟

زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کردم:

— آهو.

\*\*\*\*\*

نیمه شب بود و نور اندک ماه از پشت پنجره‌ای که پرده‌اش را کنار زده بودم به داخل اتاق می تابید. فتیله‌ی چراغ بادی روی طاقچه می سوخت و کتاب در دستانم باز مانده بود. خواب به چشمانم نمی آمد، نه تا وقتی که افکارم در حوالی آن دخترک چشم‌آبی پرسه می زد! کتاب را بستم و کنار بالشم گذاشتم. غلت زدم. از این شانه به آن شانه شدم؛ اما نه! گویی که خیالش فکر رفتن نداشت. طاق باز خوابیدم و به سقف تیرچوبی اتاق خیره ماندم که صداهایی از بیرون به گوش رسید؛ به حتم میهمانان ارباب بودند که حالا ترک عمارت می کردند.

از بی خوابی بلند شدم و نگاهم را به آن سوی پنجره دادم. حدسم درست بود، ارباب همراه با خانم بزرگ، میمنت خانم و بلقیس و قندعلی در حال بدرقه‌ی میهمانان بود. نگاهم در گردش بود که چشمانم به مرد جوانی که میانشان بود افتاد؛ مردی خوش قد و قامت و چهارشانه، درست شبیه به مردی که کنارش ایستاده و دستانش در دستان ارباب جای خوش کرده بود.

– خوش آمدید! صفا آوردین عباس میرزا!

با جمله‌ی ارباب مرد چهارشانه که هم سن و سال ارباب می نمود، پاسخ داد:

– خوش باشید ارباب، پس جواب از شما.

ارباب با تبسمی که بر لب داشت سری تکان داد و چندی بعد درشکه‌شان بود که از حیاط خارج می شد.

بی توجه به مکالمه‌ی میان آن‌ها روی تشکم جای گرفتم و پتو را تا شانه‌هایم بالا کشیدم.

صبح با سروصدای معمول خدمه چشمانم را گشودم. مثل هر روز رخت خواب‌هایم را کنج اتاق روی هم قرار دادم و برای شستن دست و رو از اتاق

خارج شدم. نگاهی به دوروبر انداختم. به سوی چاه قدم برمی داشتم که علی مراد را در حال شستن دیگ دیدم. ابروهایم بالا رفت! آخر همیشه ظرف‌های شام هر شب، همان وقت بعد از صرف غذا شسته می شد. کنارش ایستادم.

– سلام. صبح بخیر، خسته نباشی عامو!

سر بلند کرد و چشمان میشی رنگش را لحظه‌ای به من دوخت.

– علیک سلام پسر، مونده نباشی.

مقداری خاک گل شده از پای چاه برداشت و ساییدن دیگ را از سر گرفت.

دلو را درون چاه انداختم و روبه او ادامه دادم:

– چرا حالا دیگ دیشب رو می شوری؟!

دلو را بالا کشیدم و او بی آنکه نگاهم کند پاسخ داد.

– دیشب ارباب مهمون عزیز کرده داشتن. برای خانم کوچیک خواستگار

اومده بود. شخص ارباب عصری به همه مون امر کردن که به غیر از کارهای

ضرور خیلی توی دست و پا نباشیم.

پس برای گلاب خواستگار آمده بود! با پشت دست کلاهی که بیش از حد

روی پیشانی اش آمده بود را کمی بالا فرستاد و گفت:

– منم ظرف‌های شب پیش رو بردم توی مطبخ. گفتم سر صبحی پیام

بشورم.

دلو را بیرون کشیدم و کنارش نشستم که صدای بلقیس آمد.

– گلاب خانم گفتن بهت خبر بدم ناشتاییشون رو که میل کردن توی باغ

مخصوص برای آموزش اسب سواری منتظرن.

برخاستم و روبه بلقیس موحنایی لب گشودم.

– سلام، به روی چشم.

نگاه گرفت و سلانه سلانه دور شد.

به سرعت آبی به دست و رویم زدم و برای صرف ناشتایی به اتاق برگشتم. با گام‌هایی بلند به سوی باغ مخصوص اربابی می‌رفتم. حتماً گلاب با آن نگاه پر از کبر و غرورش منتظر ایستاده بود. لحظه‌ای او را در حالی که پشت چشم نازک کرده و بلقیس چون نگهبانان سینه ستبر کنارش ایستاده و دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرده، تصور کردم و خندیدم.

وارد باغ که شدم به جستجوی آن‌ها اطراف را از نظر گذراندم. کسی نبود! جلوتر رفتم تا به چابک که نزدیک دروازه‌ی منتهی به جاده‌ی پشتی باغ بود، رسیدم. با دیدنش لبخندی به لبانم آمد. نزدیک شدم و در گوشش زمزمه کردم:  
— چابک، چابک شب‌رنگ من!

دستم را روی یال‌های جادویی‌اش کشیدم و بوسه‌ای روی آن خرمن سیاه رنگ زدم. هنوز سر بلند نکرده بودم که صدای کسی آمد.

— خلوت کردین!

گلاب بود! سر بلند کرده به سویش چرخیدم.

— سلام.

گام برداشت و بلقیس پشت سرش به راه افتاد.

— سلام. می‌خوام امروز بشینم روی زین.

به سویش چرخیدم و متعجب نگاهش کردم.

— روی زین؟! اما... .

میان حرفم آمد و باقی جمله در دهانم ماند.

— اما چی؟ نکنه گمون می‌کنی از من برنمیاد!

در دل گفتم: «دختره‌ی خیره‌سر، معلومه که برنمیاد! آخه مگه هر دمبيله که از

راه نرسیده روی زین بنشین و بتازی؟»

به حرف آمدم.

— خیر. اصلاً چنین منظوری نداشتم؛ اما اسب سواری کار سهل و آسونی نیست. آموزش زیاد می طلبه و تلاش بسیار.

ابروهایش به هم گره خورد و خشم در نگاهش موج زد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدایی مانعش شد.

— گلاب خانم! گلاب خانم!

حرف در دهانش ماند و بدری؛ دختر سبزه رویی که خدمه‌ی مخصوص او بود، نفس زنان نزدیکمان شد. هنوز به حرف نیامده بود که بلقیس تشر زد:

— چی کار داری؟ مگه نمی‌دونی که گلاب خانم این ساعت از روز آموزش سوارکاری دارن؟! چرا بی خود مزاحمشون شدی؟!

نفسی گرفت، نیم‌نگاهی به گلاب که حالا سراسر خشم بود، انداخت و روبه بلقیس ادامه داد:

— بی خود نیست بلقیس خانم، خانم بزرگ امر کردن پیام دنبال گلاب خانم. گفتن بگم هر چه زودتر برن به اندرونی که خیاط منتظره.

جمله‌اش به پایان رسید و من به عینه مردمک‌های سیاه‌رنگ گلاب را که از شدت خشم گویی که از میان چشمان باریکش در حال بیرون زدن بود، دیدم.

بلقیس سکوت کرده و بدری منتظر نگاه می‌کرد که گلاب به سوی عمارت پا تند کرد و بدری و بلقیس چون کودکانی به دنبال مادر، پشت سرش دویدند.

من ماندم و چابک! حال نمی‌دانستم که تکلیفم چیست، باید بروم یا منتظر بمانم! بالا جبار روی تنه‌ی خشکیده‌ی درختی نشستم و به چابک که حالا

پوست تیره‌اش چون نگینی در آفتاب می‌درخشید چشم دوختم.